



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۵

گر رود دیده و عقل و خرد و جان، تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان، تو مرو

آفتاب و فلک اندر کَنَفِ سایه توست
گر رود این فلک و اختر تابان، تو مرو

ای که دُرْدِ سخنت صافتر از طبع لطیف
گر رود صفوت این طبع سخندان، تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان، تو مرو

تو مرو، گر بروی جان مرا با خود بر
ور مرا می‌نبری با خود از این خوان، تو مرو

با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
در خزان گر برود رونق بستان، تو مرو

هجر خویشم منما، هجر تو بس سنگ دل است
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان، تو مرو

کی بود زره که گوید: «تو مرو» ای خورشید
کی بود بنده که گوید به تو سلطان: «تو مرو»

لیک تو آب حیاتی، همه خلقان ماهی
از کمال کرم و رحمت و احسان، تو مرو

هست طومار دل من به درازی ابد
برنوشته ز سرش تا سوی پایان، تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که ز صد بهتر وز هجده هزاران، تو مرو

تونل ها به ما می آموزند که حتی در دل سنگ هم راهی برای عبور هست.
تونل ها راست میگویند؛ راه هست حتی از دل سنگ. " آنجا که راه
نیست، خداوند راه را می گشاید."

تنور زندگی روشن است:
دیدنی نانوا چطور خمیر نان سنگک را پهن می کند و درون تنور می گذارد؟
چه اتفاقی می افتد؟! خمیر به سنگها می چسبد! اما نان هر چه پخته تر
می شود، از سنگها جدا می شود.

حکایت آدم ها همین است؛
سختیهای این دنیا، حرارت تنور است. این سختیهاست که انسان را پخته تر
میکنند، و هر چه انسان پخته تر میشود سنگ کمتری به خود می گیرد.

سنگها تعلقات دنیایی هستند؛
ماشین من، خانه من، کارخانه من... آنوقت که قرار است نان را از تنور خارج کنند
سنگها را از آن می گیرند!

تو در زندگی به چه چسبیده ای؟
سنگ وجود تو کدام است؟

زندگی درست مثل نقاشی کردن است؛
خطوط را با امید و هوشیاری حضور بکشید، اشتباهات را با آرامش پاک کنید
قلم مو را در صبر غوطه ور کنید. و با عشق رنگ بزنید.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۳

من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل، نبود خلاصش مُعْتَجَل
هم عیش را لایق نبذ، هم مرگ را عاشق نشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱

ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

زره زره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی، یادت کنند
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۴

یار آمد عشق را روز آفتاب
آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنک نشناسد نقاب از روی یار
عابدُ الشَّمْس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او
دل همو دلسوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب
نان و آب و جامه و دارو و خواب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۶۵

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من ازین دعوی چگونه تن زنم؟

خواب می‌بینم، ولی در خواب نه
مُدعی هستم، ولی کذاب نه

گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمع بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شبروان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مُخْتَبِی
حیلتِ اِخوان ز یعقوب نبی

خُفیه کردندش به حیلت‌سازی
کرد آخر پیرهن غَمّازی

آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر
که: مکن ز اِخْطار خود را بی‌خبر

هین منه بر ریش‌های ما نمک
هین مخور این زهر بر جَلدی و شک

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
چون روی چون نبوّت قلبی بصیر

وای آن مرغی که نارویدده پر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل، عقل رهبری

یا مُظْفَرِّ یا مُظْفَرِّجوی باش
یا نَظْرُور یا نَظْرُورجوی باش

بی ز مِفْتاحِ خِرَدِ این قَرعِ باب
از هوا باشد، نه از روی صواب

عالمی در دام می‌بین از هوا
وز جراحی‌های هم‌رنگ دوا

مار استاده ست بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشگرف برگ

در حشایش چون حشیشی او بیاست
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ
درفتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهای کرمان دراز

از بقیه خور، که در دندانش ماند
کرم‌ها رویید و بر دندان نشاند

مرغکان بیند کرم و قوت را
مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
در گشدهشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
از فن تمساح دهر امن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حُبوب مَکْرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد به مکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهتر است؟

مُصْحَفی در کف، چو زینُ العابدین
خنجری پر قهر اندر آستین

گوید خندان که: «ای مولای من»
در دل او بایلی پُر سِحْر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذّات هوا مَکْر است و زَرَق
سور و تاریکی ست گرد نور برق

برقِ نورِ کُوتِه و کِذْب و مَجاز
گرد او ظُلمات و راه تو دراز

نه به نورش نامه تانی خواندن
نه به منزل اسب دانی راندن

لیک جرم آنک باشی رهن برق
از تورو اندر کشد انوار شرق

می‌کشاند مکر بَرَقَت بی‌دلیل
در مَفَازَه مُظْلَمی شب میل میل

بر گُه افتی گاه و در جوی اوفتی
گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی

خود نبینی تو دلیل ای جاهجو
ور ببینی، رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید این دلیل

گر نهم من گوش سوی این شگفت
زَاْمُر او راهم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد، ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظَنّ چو برق
عُشْرُ آن ره کن، پپی وحی چو شرق

(ظَنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ) خوانده‌ای
وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای

هی درآ در کشتی ما ای نَرَنَد
یا تو آن کشتی برین کشتی ببند

گوید او: « چون ترک گیرم گیر و دار؟
چون روم من در طُفَيْلَت کوروار؟ »

قرآن کریم، سوره (۱۰) یونس، آیه ۳۶

...إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا...

ترجمه فارسی

... همانا گمان، کسی را از حق بی‌نیاز نگرداند...

ترجمه انگلیسی

...truly fancy can be of no avail against truth...

"هانری ماسه" در جشن بازنشستگی اش در دانشگاه سوربن:
 من عمرم را وقف ادبیات فارسی کردم. برای اینکه به شما استادان و روشنفکران
 فرانسوی بشناسانم که این ادبیات چیست، باید به مقایسه بپردازم و بگویم که:
 فردوسی، هم سنگ و همتای هومر یونانی است و برتر از او.
 سعدی، آناتول فرانس را به یاد ما می آورد.
 حافظ با گوته ی آلمانی قابل قیاس است که خود را شاگرد حافظ و
 زنده به نسیمی که از جهان او به مشامش رسیده، می شمارد.
 اما مولانا... در جهان، هیچ چهره ای وجود ندارد که بتوان مولانا را به آن
 تشبیه کرد...